

روضه شیخ شهید / خاطرات

خبرگزاری فارس: روایتی که در پی می‌آید، حدود نیم قرن پس از شهادت شیخ شهید، از سوی «مدیر نظام نوایی» از شاهدان واقعه دستگیری، محاکمه و اعدام شیخ، برای نواده وی دکتر تندرکیا، بیان گردیده است که نامبرده نیز آن را در سال 1335 در کتاب «نهب جنبش ادبی - شاهین» به زیور طبع آراست.

حافظه نسبتاً قوی و دید نافذ راوی موجب گردیده است تا وی در مقام بازگویی این وقایع نکاتی بسیار ظریف و جالب توجه را مورد اشاره قرار دهد که در مجموع می‌تواند پارگیار ما در شناخت سیره عملی شیخ علی‌الخصوص در واپسین ایام حیات وی باشد.

بنای ما بر این نبود که برخی از فرازهای این روایت را که مرتبط به بی‌حرمتی برخی مشروطه فروشان تبهکار به پیکر این عالم ربانی است، درج نماییم اما پس از درنگی کوتاه دریافتم که شناخت نگرش و عملکرد این جریان ما را ناگزیر به ذکر واقعیتهای تاریخی می‌کند که در برهه کنونی خالی از لطف نیست با این همه از درج آن پوزش می‌طلبیم.

در معرفی راوی نیز باید گفت که وی در آخر سلطنت ناصرالدین شاه وارد مدرسه نظام شد و در زمان مظفرالدین شاه با اتمام دوران مدرسه وارد ژاندارم نظمیه گردید. در مقطع سلطه محمد علی شاه، پس از به توپ بسته شدن مجلس، ژاندارم نظمیه به قزاقخانه منتقل گردید و در مقطعی کوتاه نیز عهده‌دار حفاظت از شیخ شهید بود. پس از فتح شهر و از هم پاشیده شدن شیرازه امور وی مجدداً به نظمیه بازگشت و تا درجه سرهنگی نیز ارتقاء یافت.

وضعیت شهر وخیم بود. مشروطه طلبان شهر را زیر آتش خود گرفته بودند. مأموریت من در جنوب شهر بود. فرمانده به ما پیشنهاد کرد که از بیراهه به مجاهدین ملحق شویم. من نپذیرفتم و خودم را کنار کشیدم.

افراد من هم به این کار حاضر نشدند و حتی یکی از ایشان به نام علیشاه به من گفت اگر بگذاری او را هدف گلوله خواهم ساخت (یعنی فرمانده را) این را هم نپذیرفتم. ایشان را برداشتم و در زیر آتش دشمن به زحمت زیاد خود را به قزاقخانه رسانیدم.

پس از تقدیم راپرتهای لازم به مافوقها برای استراحت توی سربازخانه رفتم. تب شدیدی داشتم. کمی که استراحت کردم، مرا خواستند. بیرون رفتم. دیدم صاحب منصبان ارشد دور هم ایستاده‌اند و یکی از ایشان کاغذی در دست دارد. به من گفت آقا (مقصود شهید نوری بود) کاغذی فرستاده که وجود تو لازم شده، زود برو، من به گریه افتادم، برای این که ابداً میل نداشتم در آن موقعیت حساس از سنگر به خدمت خانگی بروم.

فرمانده ما گفت: «لابد وجودت لازم شده که آقا ترا خواسته، حتماً باید بروی.»

اطاعت کردم و رفتم، وراد خانه شدم. آقا توی ایوان خلوت ایستاده بود هنوز نیامده گفت: «آقا بزرگ خان، وجودت لازم شده. خدا هدایت کند.» «حاج آقا علی اکبر» و «امیر بهادر» را که مرا توی زحمت انداختند، آخر من مستحفظ می‌خواستم چکنم؟!»

هنوز نیامده دیدم که چه خوب شد آمدم. از طرف دولت بیست نفر تفنگچی سیلاخوری و ترک برای حفاظت خانه فرستاده بودند و چند روز بود که اینها بدون نظم و ترتیب خانه را شلوغ کرده بودند. فوراً تشکیلات صحیحی به کار و بار ایشان دادم. «استاد اکبر بنا» را آوردیم و روی پشت بام بالاخانه را سنگربندی کردیم و به کشیک پرداختیم. هنوز شاه به سفارت نرفته بود.

فردایش نشستیم بودیم که ناگهان از سمت گلوندک به سوی ما تیراندازی شد. منم فرمان شلیک دادم و چند تیری رد و بدل گردید. آقا تا صدای تیر را شنید یک مرتبه هراسان از کتابخانه بیرون آمد و فرمود: «آقا بزرگ خان، آقا بزرگ خان، اینکار را موقوف کن. در این خانه صدای تیر نباید بلند شود.»

عرض کردم آقا دارند خانه را تیربان می‌کنند.

فرمود: تیر باران که سهل است اگر بمباران هم بکنند دیگر نباید از این خانه صدای تیر شنیده شود. همین شد و همین، دیگر صدای تیر از آن خانه شنیده نشد. روز سوم اقامت من در خانه بود که شاه به سفارت رفت. به محض این که خبر آمد که شاه به سفارت رفته، به دستور آقا تفنگچیان را خلع سلاح کرده، مخفیانه از راه سرتون و مدرسه ایشان را مرخص کردم و به باغشاه پیغام دادم بیاید تفنگها را ببرید. آمدند آنها را بردند.

از آن روز در خانه فقط من ماندم و «میرزا عبدالله واعظ» و «آقا حسین قمی» و «شیخ خیرالله» و همه آن روزها آقا مریض بود و تره چلو زیره می‌خورد.

روز چهارم پناهندگی شاه بود که آقا، آقا میرزا عبدالله و آقا حسین و شیخ خیرالله را صدا کرد و گفت:

«عزیز من، اینها با من کار دارند نه با شما، این خانه مورد هجوم اینها خواهد شد. از شما هم هیچ کاری ساخته نیست. من ابداً

راضی نیستم که بهبوده جان شما به خطر بیفتد. بروید خانه‌های خودتان و دعا کنید.» ایشان هم پس از آه و ناله رفتند و من ماندم و آقا .

راستی یادم رفت بگویم روز قبل در اطاق بزرگ همه جمع بودیم و آقایان هر يك به عقل خودشان راه علاجی به آقا پیشنهاد می‌کردند و او جوابهایی می‌داد آقا رویش را به من کرد و به اسم فرمود:

«آقا بزرگ خان تو چه عقلت می‌رسد؟!» من خودم را جمع و جور کردم و عرض کردم: «آقا من دو چیز به عقلم می‌رسد، یکی این که در خانه‌ای پنهان شوید و بعد مخفیانه به عتبات بروید، آنجا در امن و امان خواهید بود، و بسیارند کسانی که با جان و دل شما را در خانه‌شان منزل خواهند داد.»

فرمود: این که نشد، اگر من پایم را از این خانه بیرون بگذارم اسلام رسوا خواهد شد، تازه مگر می‌گذارند؟ خوب دیگر چه؟»

عرضه کردم: «دوم این که مانند خیلی‌ها تشریف ببرید به سفارت.»

آقا تبسم کرد و فرمود: «شیخ خیرالله برو بین زیر منبر چیست.»

شیخ خیرالله رفت و از زیر منبر يك بچه قلمکار آورد

فرمود: «بچه را بازکن» باز کرد. چشم همه ما خیره شد. دیدیم يك بیرق خارجی است! خدا شاهد است من که مستحفظ خانه بودم، اصلاً نفهمیدم این بیرق را کی آورد و کی آورد و از کجا آورد. دهان همه ما از تعجب باز ماند!

فرمود: «حالا دیدید، این را فرستاده‌اند که من بالای خانه‌ام بزنم و در امان باشم. اما رواست که من پس از هفتاد سال که محاسنم را برای اسلام سفید کرده‌ام حال بیایم و بروم زیر بیرق کفر؟!» بچه را از همان راهی که آمده بود پس فرستاد!

چه می‌گفتمیم بله می‌گفتمیم من ماندم و آقا و دو سه نفر پیشکار. روز چهارم، رفتن شاه به سفارت. نزدیک نصف شب دیدیم در می‌زنند، واکردیم «میرزا تقی‌خان آهی» بود. به آقا خبر دادیم. گفت: «بفرمایند تو» رفت تو.

گفت: «میرزا تقی‌خان چه عجب یاد ما کردی. این وقت شب چرا؟!» گفت: «آقا کار واجبی بود. از امام جمعه و امیر بهادر پیغامی دارم.» گفت: «بفرمایید بینم چه پیغامی دارید؟»

گفت: «پیغام داده‌اند که ما در سفارت روس هستیم و در اینجا مخلای طبع شما يك اطاق آماده کرده‌ایم. خواهش می‌کنیم برای حفظ جان شریفان قدم رنجه فرمایید و بیایید اینجا. البته می‌دانید در شرع مقدس حفظ جان از واجبات است»

گفت: «میرزا تقی خان، از قول من به امام جمعه بگو تو حفظ جان خودت را کردی کافی است، لازم نیست حفظ جان مرا بکنی!»

آن شب هم گذشت، شب چهاردهم بود. روز پنجم یا ششم آقا مرا خواست رفتم توی کتابخانه گفت:

فرزند تو جوانی، جوان رشیدی هم هستی (من بیست و هفت هشت ساله بودم) من حیفم می‌آید که تو بیخود کشته شوی؛ اینجا میمانی چه کنی، برو فرزند از اینجا برو!

من قلباً به این امر راضی نبودم، رفتم در اندرون. حاج میرزا هادی را صدا کردم، گفتم: «آقا مرا جواب کرده، تکلیفم چیست؟»

حاج میرزا هادی رفت و به خانم قضیه را گفت که يك مرتبه ضجه خانمها بلند شد، نمی‌خواستند من بروم! آقا از کتابخانه ملتفت شد و حاج میرزا هادی را صدا زد و گفت:

این سر و صداها چیست؟ می‌خواهید جوان مردم را بکشتن بدهید....»

همه ساکت شدند و من رفتم توی کتابخانه زانوی آقا را همانطور که نشسته بود بوسیدم که مرخص شوم. فرمود:

«فرزند من خیلی خیالات برای تو داشتم، افسوس که دستم کوتاه شد. برو پسر جان برو ترا به خدا می‌سپارم....»

يك ماه پیش رفتم قم و سر مقبره آقا به خاک افتادم و گفتم آقا تو مرا آن روز به خدا سپردی و پنجاه سال است که با کمال عزت زندگی می‌کنم، روز قیامت هم خوت باید شفیع من باشی!

.... در هر حال از خدمت مرخص شدم و رفتم خودم را به نظمی معرفی کردم... آخر من صاحب منصب ژاندارم نظمی بودم، صاح بمنصب قزاقخانه که نبودم. پنج شش روزی گذشت. يك روز نشسته بودیم، عصر بود. دیدیم هفتاد هشتاد نفر مجاهد آقا را در میانه

گرفته و با درشکه او را آوردند نظمی.

مشهدی علی می‌گفت عصر بود که يك مرتبه دیدیم عده زیادی مجاهد خانه را محاصره کردند و مانند مور و ملخ از دیوارها بالا رفتند و پشت بام‌ها را اشغال کردند. آقا در کتابخانه بود. حال نداشت. وقتی که صدای گریه‌گری را شنید، آمد بیرون. دو دستش را دو طرف در تکیه داد و فرمود «باز چه خبره؟!»

در این وقت رئیس مجاهدین جلو آمد و گفت:

«آقا بفرمایید با هم برویم»

آقا به رو بام نگاهی کرد و فرمود:

«این همه تفنگچی برای گرفتن من يك نفر؟!»

سیلا خوری دارید (کلمه سیلاخوری را با مسخره کشیده طول و تفصیلش داد.)

آقا فرمود: «می‌بینید که ندارم!»

دیگر نگذاشتند آقا از درگاهی جم بخورد! حاج میرزاهادی (فرزند شیخ شهید) عبا و عمامه او را آورد و رفتند که بروند. حاج میرزا هادی هم دنبالش راه افتاد که با آقا برود.

آقا فرمود: «تو کجا می‌آیی، برگرد پیش مادرت بمان!»

آقا را بردند و «مهدی نادعلی» (خدمتگذار شیخ) هم سیاهی به سیاهی ایشان رفت.

در دهه اول رجب بود که آقا را گرفتند. درست یادم نیست چندم رجب بود همینقدر می‌دانم که آقا چهار پنج روزی بیشتر در زندان نماند.

آقا را گرفتند و آوردند و در ضلع شرقی عمارت نظمی توی اطافی که مشرف به خیابان مریضخانه (سپه امروزی) بود او را حبس کردند.

مجدالدوله آجودان باشی، شیخ چاله میدانی با دو پسرش هم در همین اطاق حبس بودند. من مرتب به دیدن آقا می‌رفتم. آخر صاحب منصب نظمی بودم. يك روز آقا به من گفت: تو چرا اینقدر اینجا رفت و آمد می‌کنی. من می‌بینم با توجه معامله‌ای خواهند کرد بله دیدم که با من چه معامله‌ای کردند دو ماه از شهادت آقا نگذشته بود که مرا از نظمی اخراج کردند و توی حبس انداختند.

«صدر العلما» مرا نجات داد در این فتنه‌ها به صدر العماء خدمتی کرده بودم که تلافی کرد..

این چند روزی که آقا حبس بود، مردم مرتباً در میدان توپخانه تظاهرات می‌کردند. تا این که سیزدهم (13) رجب روز تولد مولای متقیان امیرالمومنین علی علیه السلام رسید. این روز من صاحب منصب کشیک بودم. ای کاش اصلاً نبودم تا این چیزها را بینم....

سه ساعت بعد از ظهر بود که آقا را از بالا خانه نظمی پایین آوردند و مرا با چند نفر مجاهد مامور کردند تا ایشان را به عمارت گلستان ببریم آقا را توی درشکه گذاشتیم و بردیم به عمارت گلستان در گلستان عمراتی بود به اسم عمارت خورشید که امروز مقابل در بزرگ دادگستری واقع است.

در عمارت خورشید سه تالار بسیار بزرگ بود. وارد یکی از تالارها شدید تالار مفروش نبود. وسط تالار يك میز گذاشته بودند که يك طرف ميز يك صندلی بود و يك طرف دیگر يك نیمکت، شش نفر آنجا روی این نیمکت حاضر و آماده نشسته بودند.

آقا را روی صندلی نشاندیم و خودمان رفتیم کنار. من توی درگاهی ایستاده بودم و تا آخر هم همانجا ایستاده بودم. تقریباً بیست نفر تماشاچی هم بود مجاهد و غیرمجاهد ولی همه از هم عقیده‌های خودشان بودند که به ایشان اجازه ورود داده بودند.

سه نفر از این شش نفر مستنطق را من می‌شناختم یکی «شیخ ابراهیم زنجانی» بد اصلاً معلوم نبود این آخند چه دین و آئینی دارد. دو نفر دیگر «حاجی‌خان» و برادرش پسران «ابوالفتح خان» صاحب منصبان قزاقخانه بودند و چون که در رشت به دست مخالفان ملحق شده بودند از قزاقخانه اخراج شده بودند. آن سه نفر دیگر را نشناختم، غریبه بودند. در راس این شش نفر مستنطق شیخ ابراهیم قرار داشت که فوراً از آقا شروع کرده و به سوالات از اول تا آخر همش از تحسن حضرت عبدالعظیم سؤال کرد که چرا رفتی و چرا آن حرفها را زدی، چرا آن چیزها را نوشتی، پول از کجا می‌آوردی، و از این قبیل چیزها، و اقا جوابهایی می‌داد.

شیخ ابراهیم در ضمن استنطاق خیلی به آقا حمله می‌کرد و يك دفعه این آخوند بی سواد به آقا گفت: «شیخ من از تو عالم ترم!»! مخصوصاً خیلی می‌خواستند بدانند آقا مخارج تحصن حضرت عبدالعظیم را از کجا آورده. آقا هم یکی یکی قرضهای خود را شمرد و آخر سر گفت: «دیگر نداشتم که خرج کنم.» در ضمن استنطاق، آقا اجازه نماز خواست. اجازه دادند. آقا عباپیش را همان نزدیکی روی صحن اطاق پهن کرد و نماز ظهرش را خواند اما دیگر نگذاشتند نماز عصرش را بخواند.

آقا این روزها همینطور مریض بود و پایش هم از همان وقت سر خوردن همینطور درد می‌کرد. زیر بازوی او را گرفتم و دوباره روی صندلی نشاندیم و دوباره استنطاق شروع شد. دوباره شروع کردند در اطراف تحصن حضرت عبدالعظیم سؤالات کردن.

در ضمن سؤالات «پیرم» از در پایین آهسته وارد تالار شد و پنج شش قدم پشت سر آقا برای او صندلی گذاشتند و نشست. آقا ملتفت آمدن او نشد. چند دقیقه که گذشت، يك واقعه‌ای پیش آمد که تمام وضعیت ندیده بودم. تمام تماشاچیان وحشت کرده بودند تن من می‌لرزید يك مرتبه آقاي از مستنطقین پرسید:

«پیرم» کداميك از شما هستيد؟

همه به احترام پیرم از سر جایشان بلند شدند و یکی از آنها با احترام پیرم را که پشت سر آقا نشسته بود نشان داد و گفت:

پیرم خان ایشان هستند!»

آقا همینطور که روی صندلی نشسته بود و دو دستش را روی عصا تکیه داده بودند به طرف چپ نصفه دوری زد و سرش را برگرداند و با تغییر گفت:

«پیرم تویی»

پیرم گفت: «بله، شیخ فضل الله تویی؟!»

آقا جواب داد: «بله منم!»

پیرم گفت: «تو بودی که مشروطه را حرام کردی؟!»

آقا جواب داد: «بله من بودم و تا ابد الدهر هم حرام خواهد بود. موسسین این مشروطه همه لامذهبین صرف هستند و مردم را فریب داده اند.»

آقا رویش را از پیرم برگرداند و به حالت اول خود در آمد.

در این موقع که این کلمات با هیبت مخصوصی از دهان آقا بیرون می‌آمد نفس از در و دیوار بیرون نمی‌آمد همه ساکت گوش می‌دادند.

تن من رعشه گرفته بود با خود می‌گفتم این چه کار خطرناکی است که آقا دارد در این ساعت می‌کند. آخر «پیرم» رئیس مجاهدین و رئیس نظمیه آن وقت بود!

بعد از چند دقیقه پیرم از همان راهی که آمده بود، رفت و استنطاق هم تمام شد. همه بلند شدند و یکی از آن شش نفر رو به تماشاچیان کرده، این مضمون را گفت: «تا موقعی که صورت جلسه رسمی منتشر نشده، هیچ يك از شما حق ندارد يك کلمه از آنچه در اینجا دیده یا شنیده، در خارج نقل کند. هر کس يك کلمه فضولی بکند، به همان مجازاتی خواهد رسید که این شخص الان می‌رسد.» بعد آقا را نشان داد.

من در تمام مدت استنطاق همانجائی درگاهی ایستاده بودم. استنطاق که تمام شد، جلو آمدیم و آقا را توی در شکه گذاشتیم و به طرف توپخانه راه افتادیم. تجمع در میدان توپخانه به قدری زیاد بود، که ممکن نبود درشکه رد بشود و به نظمیه برسد.

آقا را با درشکه زیر دروازه خیابان باب همایون نگهداشتند آن وقت‌ها دهنه‌های توپخانه هر کدام يك دروازه داشت. بعد مجاهدین مسلح، جمعیت را شکافتند و راه برای ما باز کردند و رفتیم و به جلوی در نظمیه رسیدیم آقا را پیاده کردیم و بردیم توی نظمیه.

...تا یادم نرفته بگویم که فردای شهادت آقا ورقه‌ای منتشر شد، راجع به محاکمه آقا، چیزهایی در آن نوشته شده بودند که ابداً و اصلاً ربطی به آنچه من روز پیش دیده و شنیده بودم نداشت!

آقا را بردیم توی نظمیه کنار دیوار شمالی دالان ورودی نیمکتی بود، آقا را روی آن نیمکت نشاندیم باز هم یادآور می‌شوم که آقا علاوه بر درد پاییکه از موقع تیر خوردن داشت مدتی هم بود که مریض بود. آقا روی نیمکت نشست و سبط تابستان بود. عرق از

پیشانیس می ریخت. همینطور دو دستش را روی دسته عصایش از وقتی که توی عمارت خورشید آن مستنطق گفته بود که هرکس کلمه‌ای از جریان در خارج نقل کند، به همان مجازاتی می‌رسد که او الان خواهد رسید از همان وقت اقا می‌دانست که او را می‌کشند، مخصوصاً وقتی که موقع برگشتن در توپخانه آن بساط را دید، دیگر حتم داشت. خود من در این هنگام به فاصله یک متری آقا، به لنگه شمالی در نظمیۀ تکیه داده بودم. به کلی روحیه‌ام را باخته بودم هیچ آمیدی نداشتم.

شب قبلش دار را در مقابل بالاخانه ایکه آقا در آن حبس بودند برپا کرده بودند. صحنه توپخانه مملو از خلق بود و ایوانهای نظمیۀ و تلگرافخانه و تمام اطاق‌ها و پشت بامهای اطراف مالا مال جمعیت بود. دوربینهای عکاسی در ایوان تلگرافخانه و چند گوشه و کنار دیگر مجهز و مسلط به روی پایه‌های سوار شده بودند. همه چیز گواهی می‌داد که هیچ جای آمیدی نیست. تمام مقدمات اعدام از شب پیش تهیه دیده شده بود. یک حلقه مجاهد دورادور دایره زده بودند. چهار پایه‌ای زیر دار گذاشته شده بود مردم مرتب کف می‌زدند و یک ریز فحش و دشمنام می‌دادند. هیاهوی عجیبی صحن توپخانه را پر کرده بود که من هرگز نظیر آن را نه دیده بودم و نه دیگر به چشم دیدم...

ناگهان یکی از سران مجاهدین که غریبه بود و من او را نشناختم به سرعت وارد نظمیۀ شد و راه پله‌های بالا را پیش گرفت تا برود اطاقهای بالا. آقا سرش را از روی دستهایش برداشت و به آن شخص آرام گفت: «اگر من باید بروم آنجا (با دست میدان توپخانه را نشان داد) که معطلم نکنید، و اگر باید بروم آنجا (با دست اطاق حبس خود را نشان داد) که بازهم معطلم نکنید.

آن شخص جواب داد: الان تکلیف معین می‌شود و با سرعت رفت بالا و بلافاصله برگشت و گفت: «بفرمایید آنجا» بعد میدان توپخانه را نشان داد.

آقا با طمانینه برخاست و عصا زنان به طرف در نظمیۀ رفت. جمعیت جلوی در نظمیۀ را مسدود کرده بود. آقا زیر در مکت کرد. مجاهدین مسلح مردم را پس و پیش کرده، راه را جلوی او باز کردند. آقا همانطور که زیر در ایستاده بود نگاهی به مردم انداخت و رو به آسمان کرد و این آیه را تلاوت فرمود:

و افوض امری الی الله و ان الله بصیر بالعباد» و به طر «دار» راه افتاد.

روز سیزدهم رجب 1327 قمری بود. روز تولد امیرالمومنین علی علیه السلام. یک ساعت و نیم به غروب مانده بود همین گیر و آگیر باد هم گرفت و هوا به هم خورد. آقا هفتاد ساله و محاسنش سفید شده بود همینطور عصا زانان با آرامی و طمانینه به طرف دار می‌رفت و مردم را تماشا می‌کرد تا نزدیک چهار پایه دار رسید یک مرتبه به عقب برگشت و صدا زد: «نادعلی!»

ببینید در آن دقیقه وحشتناک و میان آن همه جار و جنجال آقا حواسش چقدر جمع بود که پیشکار خود را میان آن همه ازدحام شناخت و او را صدا کرد... هیچوقت آن ساعت را فراموش نمی‌کنم....

نادعلی فوراً جمعیت را عقب زد و پرید و خودش را به آقا رساند و گفت: «بله آقا»

مردم که یک جار و جنجال جهنمی راه انداخته بودند یک مرتبه ساکت شدند. می‌خواستند ببینند که آقا چه کار دارد. خیال می‌کردند مثلاً وصیتی می‌خواهد بکند. حالا همه منتظرند ببینند آقا چه کار دارد... دست آقا رفت توی جیب بغلش و کیسه‌ای در آورد و انداخت جلوی نادعلی و گفت: «نادعلی این مهرها را خرد کن!»

«الله اکبر کبیراً» ببینید در آن ساعت بی‌صاحب، این مرد ملتفت چه چیزهایی بوده نمی‌خواستند بعد از خودش مهرهایش به دست دشمنان بیفتد تا سندسازی کنند....

نادعلی همانجا چند تا مهر از توی کیسه در آورد و جلوی چشم آقا خرد کرد.

آقا بعد از این که از خرد شدن مهرها مطمئن شد، به نادعلی گفت: «برو!» و دوباره راه افتاد و به پای چهارپایه زیر دار رسید.

پهلوی چهار پایه ایستاد. اول عصایش را به جلو و میان جمعیت پرتاب کرد که مردم قاپیدند. عباي نازک مشکی دوشش بود، عبا را در آورد و همانطور که به جلو میان مردم پرتابش کرد، قاپیدند.

در همین موقع بود که من رفتم توی بالاخانه سر در نظمیۀ تا بهتر ببینم. با حال پریشان به یکی از ستون‌ها تکیه دادم، همینطور از بالا نگاه می‌کردم. چند متری بیشتر از دار فاصله نداشتم. زیر بغل آقا را گرفتم و از دست چپ رفت روی چهارپایه رو به بانک شاهنشاهی و پشت به نظمیۀ قریب ده دقیقه، برای مردم صحبت کرد. چیزهایی که از حرفهای او بگویم خورد و به یادماند، این جمله‌ها هستند: «خدایا تو خودت شاهد باش من آنچه را که باید بگویم به این مردم گفتم... خدایا تو خودت شاهد باش که من برای این مردم به قرآن تو قسم یاد کردم، گفتند فوطی سیگارش بود... خدایا تو خودت شاهد باش که در این دم آخر هم باز به این مردم می‌گویم که مؤسسین این اساس لامذهبین هستند که مردم را فریب داده‌اند... این اساس مخالف اسلام است... محاکمه من و شما مردم بماند پیش پیغمبر محمدابن عبدالله»

بعد از این که حرفهایش تمام شد، عمامه‌اش را از سرش برداشت و تکان‌تکان داد و گفت: «از سر من این عمامه را برداشتن از سر

همه بخواهند داشت.» این را گفت و عمامه‌اش را هم همان‌طور به جلو میان جمعیت پرتاب کرد، که فاپدند.

در این وقت طناب را به گردن او انداختند و چهارپایه را از زیر پای او کشیدند و طناب را بالا کشیدند. تا چهارپایه را از زیر پای او کشیدند، يك مرتبه تنه سنگینی کرد و کمی پایین افتاد. اما فوراً دوباره بالا کشیدندش و دیگر هیچ کس از آقا کمترین حرکتی ندید، انگار نه انگار که اصلاً هیچ وقت زنده بود!

در همین گیرودار باد هم شدیدتر شد. گرد و غبار و خاک و خل تمام فضا را پر کرده بود، به طوری که عکا سها نتوانستند عکس‌برداری کنند. هوا گرم بود، همه خیس عراق بودند. باد و طوفان و گرد و خاک هم بود. راستی که هوا چه نکبتی بود!

همین‌طوری که من بالای ایوان نظمی به ستون تکیه داده بودم و بهت‌زده، مثل يك مرده این صحنه را تماشا می‌کردم، یکمرتبه دیدم يك کسی از پشت سر با مشیت محکم به شانه‌ام کوبید. از جا جستم و نگاه کردم. دیدم «امیر تومان سهراب خان سالار» مجلل عراقی، مافوق من است. به من پرخاش کرد و گفت: «آخر اینجا ایستاده‌ای چکنی برو خانه‌ات!»

گفتم: «قربان روز کشیک من است.»

دیگر هیچی نگفت و سرش را پایین انداخت و رفت. سالار مجلل از مریدان آقا بود، او هم حالش خیلی منقلب شده بود!

روی ایوان نظمی میرزامهدی، پسر آقا در نزدیکیهای من بود، با او چندان فاصله‌ای نداشتیم. وقتی که طناب دار کشیده می‌شد و آقا بالای دار می‌رفت دو مرتبه فریاد کشید: «زنده باد مجازات! زنده باد مجازات!» و دست می‌زد! پس از این که آقا جان به جان آفرین تسلیم کرد، دسته موزیک نظمی پای‌دار آمد و همانجا وسط حلقه شروع کرد به زدن. مرغون همین‌طور میان آن باد و طوفان می‌زد و مجاهدین با تفنگ‌هایشان همین‌طور می‌رقصیدند.

در اثر تلاطم و طوفان که دائماً جسد را بالای دار تکان می‌داد يك مرتبه طناب از گردن آقا پاره شد و بدن آقا گریبی به زمین افتاد!

تقریباً يك ساعت و نیم به غروب بود که عملیات شروع شد و آقا را به طرف دار حرکت دادند و تا پاره شدن طناب و افتادن جسد، اگر نیم ساعت، سه ربعی طول کشید.

جنازه را آوردند نوي حیاط نظمی، مقابل در حیاط روی يك نیمکت بی‌پشتی گذاشتند. اما مگر ول کردند؟! جماعت کثیری مجاهد و غیر مجاهد از بیرون فشار آوردند و ریختند توي حیاط. محشری برپا شد. مثل مور و ملخ از سر و کول هم بالا می‌رفتند.

همه می‌خواستند خود را به جنازه برسانند. دور نعش را گرفتند. آن قدر با قنداقه تفنگ و لگد به نعش آقا زدند که خونابه از سرو صورت و دماغ و دهن آقا روی گونه‌ها و محاسن آقا سرازیر شد. هر که هر چه در دست داشت می‌زد. آنهایی هم که دستشان به نعش نمی‌رسید تف می‌انداختند. در اثر این ضربات همه جوهر و همه جانیه، جسد از روی نیمکت همین‌طور به رو به زمین افتاد...

به همه مقدسات قسم که در این ساعت گودال قتلگاه را به چشم خودم دیدم. من از ملاحظه شما خودداری می‌کنم و گرنه همین حالا هم دلم می‌خواست زارزار گریه بکنم...

ازدحام جمعیت دقیقه به دقیقه زیادتر می‌شد....

پناه بر خدای بزرگ ... حالا می‌خواهم يك چیزی بگویم که از گفتنش راستی راستی خجالت می‌کشم. اما چه کنم؟ چیزی را که به چشم خودم دیده‌ام باید به زبان خود بگویم. آرزویم همیشه این بود که روزی مشاهدات آن روز خود را بگویم و يك کسی بنویسد. خدا را شکر که این آخر عمری به آرزوی خود رسیدم و این خاطره‌ها را با خودم به گور نمی‌برم، اما باز هم از تمام مسلمانها معذرت می‌خواهم که این کلمات زشت را بر زبان می‌آورم، از اسلام و اهل اسلام معذرت می‌خواهم، وظیفه من امروز این است که بگویم آنچه را که آن روز بوده‌ام و دیده‌ام...

ازدحام جمعیت دقیقه به دقیقه زیادتر می‌شد و تف و لگد و حملات مجاهدین و مردم بر جنازه بیشتر، که يك مرتبه دیدم يك نفر از سران مجاهدین، مرد تنومند و چهارشانه‌ای بود، وارد حیاط نظمی شد.

مردم همه عقب رفتند و برای او راه باز کردند. من او را نشناختم. غریبه بود، اما مجاهدین خیلی احترامش می‌کردند. جلو آمد و بالای جنازه ایستاد. این بی‌حیا هنوز نرسیده جلوی همه، دکمه‌های شلوارش را باز کرد و رو به روی این همه چشم، شرشر به سر و صورت آقا...!

این سرگذشت‌ها را يك روزی برای یکی از علمای زنجان نقل می‌کردم، مثل عزای حسین‌های گریه می‌کرد. به اینجا که رسیدم از حال رفت و گفت: «مدیر نظام دیگه نگو، دیگه نگو!»

ازدحام مردم دم به دم زیادتر می‌شد و دیگر توي حیاط جای سوزن انداختن نبود. پس از این همه کارها تازه آقاي «احمد علیخان» معاون پیرم، دریچه بالاخانه را باز کرد و به من دستور داد: «جمعیت را از حیاط بیرون کن!»

جواب دادم که: «اینکار از عهده من خارج است!»

آن وقت از بالا چند نفر مجاهد مسلح فرستادند و جمعیت را تماماً از حیاط بیرون کردند. در حیاط را بستیم. توی حیاط فقط من ماندم و تقی‌خان مرغان‌چی، جلو دار دسته موزیک نظمیه با لباس رسمی‌اش.

به تقی خانم گفتم: «پای این مسلمان را بگیر تا بلند کنیم و بگذاریم روی نیمکت.»

آقا یک قبا سفید کتان تابستانه‌اش تنش بود. یک چادر نماز راه‌راه، یک راه سفید و یک راه سیاه، از زیر روی شکم و کمر آقا بسته بود. چند بار گفتم که آقا این روزها مریض بود. این چادر نماز در این کش و واکنش‌ها باز شده بود. آن را از کمرش کشیدم و باز کردم و پهن کردم روی نعش آقا. در این اثنا در حیاط را زدند. گفتم «واز نمیشه!» ولی فوراً از بالاخانه که محل سکونت و اجتماع روسای نظمیه بود، به من دستور دادند: «واکن!» واکردم. یک مردی با لباس مشکی وارد شد، عصا به دست. مقابل سرآقای ایستاد. با عصا چادر نماز را از روی آقا پس زد و همین طور که تماشا می‌کرد، به ترکی فحش نثار آقا می‌کرد. این شخص کاردار سفارت عثمانی بود او هم رفت!

خلاصه کم‌کم هوا تاریک می‌شد و جمعیت هم پراکنده می‌شدند. کم‌کم مردم همه رفتند.

توپخانه خلوت شد. هیچ کس جز من و مامورین نظمیه نماند. فضای توپخانه و نظمیه را سکوت نحسی فرا گرفته بود. چراغهای نفتی این گوشه آن گوشه، سوسو می‌زد. همه جای بوی مرگ می‌داد. من مشغول انجام کارهای خودم بودم تا ساعت چهار از شب رفته.

ساعت چهار بود، که تلفن زنگ زد. رفتم پای تلفن و گوشی را برداشتم. از خانه پیرم بود. به من از طرف پیرم با تلفن ابلاغ کردند که جنازه شیخ فضل‌الله را تحویل بستگانش بدهم.

جواب دادم: «این امریه را نمی‌توانم با تلفن بپذیرم، ابلاغ کتبی لازم است.»

جواب دادند: «بسیار خوب، همین الان.»

طولی نکشید که فولادی که جوانی بیست و پنج شش ساله بود، با درشکه دم در نظمیه پیاده شد. من آنجا ایستاده بودم. فولادی دست چپ و راست پیرم بود.

فولادی به من ابلاغ کرد که: «حسب‌الامر سردار پیرم‌خان، جنازه را بدهید بستگان شیخ ببرند.»

گفتم: «تا خود شما حاضر هستید باید این امریه اجرا شود، در حضور خود شما.»

او هم ایستاد، همان بیرون، تو نیامد. سه نفر از بستگان شیخ شهید و سه نفر از پیشکارهایش توی آن ظلمت توپخانه، در گوشه‌ای با یک تابوت منتظر تحویل جنازه بودند. این شش نفر یکی مفتاح بود نوه آقا، یکی محمدعلی برادر آقا، یکی یحیی پیشکارش، یکی هم همان نادعلی که آقا مهرهایش را پیش از شهادت جلویش انداخت. دو نفر دیگر را یادم نیست.

من برندگان جنازه را صدا کردم و با هم وارد حیاط نظمیه شدیم تا جنازه را تحویل ایشان بدهم. چراغ دستی آنجا سوسو می‌زد. دیدم که اصلاً نه نیمکتی هست و نه جنازه‌ای. «لااله‌الاالله، جنازه چه شد؟!»

وقتی که گشتیم دیدیم جنازه را برده‌اند و کنار دیوار غربی حیاط انداخته‌اند، لخت‌لخت. فقط یک شلواری برای او گذاشته بودند و همین. همه لباسهایش را، چادر هم روی همه، برده بودند. آقا لخت و عورت آن گوشه همین طور افتاده بود و اثری هم از آثار نیمکت نبود. لااله‌الاالله!

جنازه را در تابوت گذاشتیم و از حیات بیرون آوردیم. ساعت پنج از شب رفته بود. شهر اکیداً غدغن و شدیداً تحت کنترل بود. هیچ کس حق نداشت شب بیرون بماند. آمد و رفت اسم شب لازم داشت. فولادی، دو نفر مجاهد را همراه جنازه کرد و به ایشان دستور داد: «این جنازه را با این اشخاص می‌برید و غسل و مسلیش را که دادند، هرکجا خودشان خواستند با ایشان می‌روید و شبانه دفن می‌کنید و آن وقت که این حضرات را به خانه‌شان می‌رسانید و خودتان برمی‌گردید نظمیه. بیاید! هیچ سروصدایی نه در میان راه و نه در خانه هیچ کجا، از هیچ کس، نباید بلند شود. مواظب باشید تا در حضور شما نعش دفن نشده، برنگردید!»

جنازه را در ظلمت شب و سکوت کامل حرکت دادند. برق که نبود، شبها شهر مثل گور تاریک بود. فولادی رفت. تابوت توی تاریکی‌ها می‌رفت من هم رفتم توی نظمیه.

صبح شد. ساعت 9 کشیک من تمام شد. کشیکم را تحویل دادم و به منزل رفتم. دلم می‌خواست برای خبرگیری به خانه آقا بروم، ولی روز بود و مرا می‌دیدند، ترسیدم که بروم. آن روزها پرنده دور و ور خانه آقا پر نمی‌زد، همه می‌ترسیدند. این همان خانه‌ای بود که همیشه ملجاالانام بود! گذاشتم تا شب شد. شب که شد در تاریکی شب از آن عقب توی دالان رفتم و در حیاط کوچک را زدم.

در را باز کردند و تو رفتم خدمت حاج میرزا هادی رسیدم و از قضایای دیشبش پرسیدم.

حاج میرزاهادی برای من این طور نقل کرد که: دیروز غروب خانم يك کاغذ برای «عضدالملک» نوشت، مضمون کاغذ این بود: «آخر کار خودتان را کردید، حالا لااقل جنازه ما را به ما تحویل بدهید.» این کاغذ را توسط شیخ خیرالله به دربار پیش عضدالملک فرستادیم. عضدالملک به شیخ خیرالله پیغام داده بود که: «من همین الانه از واقعه خیردار شدم، از من پنهان کرده بودند و نگذاشتند من از قضیه خبردار شوم. چشم، فوراً برای تحویل جنازه اقدام می‌کنم.»

یکی دو ساعت می‌گذرد، ولی هیچ خبری از ناحیه او نمی‌شود. خانم دلواپس شده، دوباره يك کاغذ دیگری باز به توسط شیخ خیرالله برای او می‌فرستد.

عضدالملک جواب می‌دهد: «تا به حال که هرچه کوشیده‌ایم، به جایی نرسیده‌ایم. بپریم از تحویل جنازه استنکاف می‌کند؛ ولی معذالك مشغول اقدام هستیم.»

تا سه ساعت از شب گذشته باز هم خبری نمی‌شود. باز خانم برای دفعه سوم يك کاغذ دیگری، توسط شیخ خیرالله به عضدالملک می‌نویسد.

این کاغذ سومی موقعی به دست عضدالملک می‌رسد که مطابق معمول از دربار برمی‌گشته. وقتی که می‌خواسته جلوی خانه‌اش، در خیابان جلیل آباد از کالسکه پیاده شود، این کاغذ سوم را شیخ خیرالله به دست او می‌دهد.

عضدالملک وارد هشتی خانه‌اش می‌شود. پسر کوچکش با او بوده. اطرافیانش هم دور و برش ایستاده بوده‌اند. کاغذ خانم را به دست پسرش می‌دهد و می‌گوید: «برای این کار يك فکری بکن.»

پسرش جواب می‌هد: «از غروب تا به حال هرچه لازمه اقدام بوده است کرده‌ایم. بپریم نعش را نمی‌خواهد بدهد، دیگر چه داریم که بکنیم؟!»

سرهنگی که معمولاً ملتزم رکاب نایب السلطنه بوده، پیشنهاد می‌کند که اگر اجازه بدهید من شخصاً بروم و بپریم را ببینم، شاید بتوانم او را راضی کنم. عضدالملک از این پیشنهاد خوشحال می‌شود و می‌گوید: «برو، به امان خدا!»

خانه بپریم در شمال خیابان اسلامبول بود. سرهنگ به خانه او می‌رود. پیام عضد الملک را به او می‌رساند و برای تحویل جنازه اصرار می‌کند بپریم باز سرسختی کرده می‌گوید: «این لاشه باید سوزانده شود.»

اما سرهنگ يك حرفی به او می‌زند که در او موثر واقع می‌شود. سرهنگ به بپریم می‌گوید: «امروز مسلمانها همه مست و خواب هستند ولی طولی نخواهد کشید که همه هوشیار و بیدار خواهند شد. آن وقت این عمل شما که امروز رئیس نظمیه هستید، يك کینه بزرگی از ملت ارامنه در دل مسلمانها که اکثریت این مملکت را درست می‌کنند خواهد انداخت که ایدا به صلاح ارامنه نیست، دیگر خود دانید!»

بپریم فکری کرده، می‌گوید: «بسیار خوب... به نظمیه تلفن کنید که لاشه را به صاحبانش رد کنند!» در این موقع بود که منزل بپریم مرا در نظمیه پای تلفن خواستند.

سرهنگ «مظفر» و «فیروز» بر می‌گردند و این مژده را به عضد الملک می‌دهند. عضد الملک هم فوراً به ما اطلاع می‌دهد که بفرستید و نعش آقا را از نظمیه تحویل بگیرید ساعت چهار، چهارم و نیم از شب رفته بود. ما هم آن شش نفر با تابوت فرستادیم که شما نعش را تحویل دادید.»

میرزاهادی می‌گفت: پس از این که نعش را از نظمیه حرکت دادند، وسط خیابان جلیل آباد تابوت می‌شکند. آن را به زمین می‌گذارند، و نادعلی با شال خود آن را طناب پیچ می‌کند. تابوت را از درب سرگذر وارد حیات خلوت می‌کنند. دو مجاهده را در یکی از اطافهای این حیات خلوت جا می‌دهند و یکی از آدمها را می‌گذارند تا از ایشان پذیرایی کند. خلاصه سرشان را گرم کند.

جسد را از حیات خلوت وارد حیات بزرگ کرده از آنجا به حیات خلوت دوم که در حمام سرخانه در آن باز می‌شد می‌برند. به اندرون می‌سپردند که بنا بر دستور نظمیه دخترها نباید سر جنازه پدر بیایند و کمترین صدایی از خانه نباید بلند بشود که کار خطرناکی است.

شیخ ابراهیم نوری از شاگردان و بستگان مرحوم آقا که در مدرسه یونس خان عقب خانه حجره داشت، حاضر می‌شود تا جنازه را غسل بدهد. جنازه را به حمام می‌برند او را غسل می‌دهند و او کمکش می‌کرده.

آقا را غسل می‌دهند و خلعت می‌کنند و می‌برند در اطاق پنج دری میان در حیات کوچک پنهان می‌کنند. آن وقت می‌آیند سر تابوت، تابوت را با سنگ و کلوخ و پوشال و پوشاک خوب پر و سنگین می‌کنند به طوری که صدا نکند و يك لحافی هم تا کرده روی آن می‌کشند.

بعد او حاج میرزا هادی - کاغذی برای متولی سر قبر آقا که از مریدان بود می‌نویسد به این مضمون: «نعش پدرم را برای شما فرستادم. از آقایان مجاهدین در حجره خود پذیرایی شایسته بنمایید. دستور بدهید جنازه را ببرند و در قبرستان دفن کند و صورت قبری بسازند. آن وقت تابوت را به مجاهدین برگردانید تا به معیت همراهان به خانه برگردند.»

بعد کاغذ را با سفارشاتنی به دست یکی از آدمها می‌دهد مجاهدین را صدا می‌کند و تابوت قلابی را به ایشان به سر قبل آقا می‌فرستند. متولی که قضیه را می‌فهمد عینا به مضمون کاغذ عمل می‌کند. مجاهدین با تابوت خالی و با مشایعین به خانه برمی‌گردند بعد خودشان می‌روند نظمی و گزارش کفن و دفن را می‌دهند.

بعد میرزا هادی گفت: امروز صبح "اوسا اکبر" معمار را آوردیم و درهای اطاق پنج دری را که نعش آقا را دیشب در آن گذاشته بودیم تیغه کردیم و رویش را گچ کاری نمودیم.

دو ماه بعد از شهادت شیخ نوری مرا از نظمی اخراج کردند و خانه نشین شدم. شبی مرحوم حاج میرزا هادی مرا خواست، از در دالان خدمت او رفتم معلوم شد که می‌خواهند جنازه را جا به جا کنند. در اطاق پنج دری را شکافتیم جنازه را از آنجا برداشتم و در اطاق کوچکی که آن ور همان حیاط کوچک بود، جنب دیوار شمالی، پشت دالان، امانت گذاشتیم و رویش را تیغه و روی تیغه را اندود کردیم و رفتیم.

ولی باور کنید که پس از دو ماه آن هم در اطاق در بسته و هوای گرم تابستان هیچ عیبی در جنازه دیده نمی‌شد، همانطور تا تازه مانده بود! دو سه روز بعد از شهادت آقا خوب یادم است، روز دوشنبه بود - میزار مهدی بدون عبا، مسلح و مجهز، سر زده رفت توی اندرون - توی اندرون به حاج میرزا هادی حمله می‌کند که «زود باش پولها را در بیاورد! تو همه کاره او (آقا یعنی پدرش) بودی، راستش را بگو پولها را کجا قایم کرده ای؟!»

مادر ماتم زده‌اش وحشت زده از اطاق بیرون می‌دود و با عجز و لابه و قسم و التیامس او را از حاج میرزا هادی دور می‌کند. میزا مهدی مدتی روی پله‌ها می‌نشیند و هر چه از ذهنش در می‌آید می‌گوید و با تشدید و تهدید از خانه بیرون می‌رود.

ضمنا بگویم که مرحوم شیخ شهید هر چه داشت، به خانم بخشیده بود و به میزا مهدی چیزی نمی‌رسید.

خانم بزرگ که از این پس آمد وحشت کرده بود، کاغذی شکایت آمیز به عضد الملک می‌نویسد و خواهش می‌کند که: «یک کاری بکنید که دیگر میرزا مهدی توی این خانه نیاید!»

کاغذ در دربار به دست عضدالملک می‌رسد. تا آن روز در بار پایمال مجاهدین می‌بود. همیشه پر از مجاهد بود. از قضای اتفاق در آن ساعت میرزا مهدی هم در میان مجاهدین توی دربار بوده عضدالملک تا چمشش به او می‌خورد، حاجب الدوله فرانس با شی را صدا کرده می‌گوید:

«این مردیکه را از اینجا بیرون کنید!» که بیرونش می‌کنند بعد از آن در عین اوقات تلخی رویش را به مجاهدین کرده می‌گوید:

«اینجا که کاروان سرانیست اگر شما از این جا نروید من می‌روم!» از همان روز دیگر پای مجاهدین از دربار بریده می‌شود.

ضمنا عضد الملک به نظمی پیغام می‌دهد که دو نفر محافظ برای خانه حاج شیخ بفرستید تا نگذارند میرزا مهدی و اشخاص مزاحم دیگر آنجا بروند. کور از خدا چه می‌خواهد دو تا چشم. نظمی هم فوراً دو نفر مجاهد برای محافظت خانه می‌فرستند این دو نفر دو تا صندلی دو طرف در سر گذر می‌گذاشتند و همانجا می‌نشستند.

آقا اگر بدانید این دو نفر مجاهد خودشان چقدر اسباب زحمت شدند! همان فردا شبش دیدم حاج میرزا هادی عقب من فرستاد. از آن پشت، از در دالان خدمت ایشان رفتم.

گفت: «فلانی این مجاهدها از من دوپست تومان پول خواسته‌اند، چه کنیم باید داد. شما این اثاثیه را یک جایی گروه بگذارید و دوپست تومانی برای ایشان درست کنید و بیاورید.»

اثاثیه را که عبارت از پنج شش مجمعه مسی، یک تخته فالیچه، دو گوشواره طلا بود، بردم پیش میرزا علی اکبر سمسار که در سفر حاج اکبر همراه شیخ شهید بود و صد تومان گرفتم، بیشتر نداد. آوردم و دادم به مرحوم حاج میزا هادی او هم همانجا داد به مجاهدین آقا آن وقتها صد تومان خیلی پول بود!

این را هم بگویم که روز بعد از شهادت شیخ، بیرم در نظمی، جشن مفصلی می‌گیرد و سور سات فراوانی می‌چیند و اهل حال هم می‌روند. و خوشحالی زیادی می‌کنند!

روزها می‌گذشت. این چیزی نبود که پنهان بماند. کم کم مردم فهمیدند که نعش شیخ نوری در خانه اوست. صبح تا شب همین طور می‌آمدند و توی دالان پشت دیوار فاتحه می‌خوانند و می‌رفتند کم کم سر و صدای بد خواهان بلند شده بود و از گوشه و کنار پیغام می‌دادند.

«امامزاده درست کرده‌اید؟!»

هیچده ماه از شهادت شیخ گذشته بود معلوم نیست چه نوع حالت سیاسی پیش آمده بود که بازاریها به خیال می‌افتد بیایند و امانت را بشکافند و جنازه را برداشته، دور شهر بیفتند و «وااسلاما، واحسینا!» راه بیندازند.

البته برای مقصد خودشان!

باری دو خطر در کار بوده، یکی این که دولتی‌ها ناگهان بیایند و جنازه را در آورده به هر کجا که دلشان می‌خواستند ببرند. دیگر خطر بازاریها و تظاهرات احتمالی ایشان. این بود که پدر من حاج میرزا هادی میرزا هادی - به فکر می‌افتد جنازه را از خانه خارج کرده، به قم بفرستد محرمانه!

یک روز زمستانی بود که خانم مرا خواند. خدمتشان رسیدم. دیدم دختر حاج میرزا حسین نوری زار زار گریه می‌کند.

گفتم: خانم دیشب چه شده؟!

گفت: «دیشب مرحوم آقا خواب دیدم که خیلی خوش و خندان بود، ولی من در همان عالم خواب گریه می‌کردم، آقا به من گفت گریه نکن همان بلاهایی را که سر سید الشهداء آوردند سر من هم آورند. اینها می‌خواهند نعش مرا در بیاورند، تا در نیاورده‌اند، زود آن را به قم بفرست. حالا شما را خواسته‌ام تا با حاج میزا هادی کمک بکنید و نعش را هر چه زودتر از این شهر بیرون بدهیم و به حضرت معصومه بفرستیم.

این بود که همان شب آقا حسین قومی و پسرش آقا نوری را خبر کردیم و با حضور خانم حاج میرزا هادی و حاج میرزا علی اکبر محر صندوقچه را شکافتیم و نعش را در آوردیم.

با این که دو تابستان از آن گذشته بود و جایش هم نمناک بود، معذالک جسد پس از هجده ماه همان طورتر و تازه مانده مانده بود. جایش نمناک بود، برای این که پشت کوچه و جوی آب بود. فقط کفن کمی زرد شده بود.

این بود که به دستور خانم دوباره کفن کردیم. از نو کفن کردیم و نمد پیچ نمودیم و همان شبانه آن را از ته دالان و راه سرتون، به مسجد «یونس خان» که پشت خانه بود بردیم. شب آنجا بود.

صبح به اسم طلبه‌ای که مرده، آن را با درشکه به امامزاده عبدالله بردیم در امامزاده عبدالله شب آن را در حجره‌ای قرار دادیم و شیخ علی اکبر قاری را بالای سر او برای قرائت قرآن گذاشتیم. شب یک نفر ناشناس برای شیخ علی اکبر نان و تخم مرغ و چوب سفید برده بود، زمستان بود.

صبحش جنازه را روی سقف دلجانی گذاشتیم و به طرف حضرت معصومه حرکت کردیم. در دلجان من بودم و حاج میرزا هادی بود و آقا حسین و حاج میرزا علی اکبر محرر و برادرش میرزا فضل الله مشهدی، علی هم پهلوی سورچی نشسته بود. شیخ شهید زمان حیات خود در صحن مطهر برای خودش مقبره‌ای تهیه کرده بود و یک روزی به سید موسی متولی آن گفته بود: این زمین زکرة یک روزی معرفی خواهد شد!

نزدیک قم که رسیدیم از ترس این که مبادا شناخته شویم و سر و صدا بلند شود، کاغذی به متولی نوشتیم که زنی از خاندان شیخ فوت کرده می‌خواهیم در مقبره دفنش کنیم و به حاج میرزا هادی سپردیم که هنگام دفن او جلو نیاید، مباد قضیه کشف شود. او هم نیامد.

شب جنازه در مقبره ماند. صبح با شتاب تمام قبری فقط در حد نصاب شرعی کردیم. فرصت این که عمیق کنیم نداشتیم مبادا ناگهان خبر شوند و سر وقت ما بیایند.

قبر که کنده شد، من در ته قبر رفتم و سر را گرفتم و مشهدی علی پارها را گرفت و در قبر گذاشتیم. مهر تربیتی را هم که خانم داده بود، زیرا سرآقا نهادیم. شما بگویید نعش پس از هجده ماه کمترین بوی عفونتی داشت، نداشت. من بالا آمدم و خاک ریختم و رفتم!

و لاتحسین الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احياء عند و بهم یرزقون.

<http://event.farsnews.com/mashroteh/khaterat/2.htm>

History Site of Mirhadi hoseini